

آرامش اتاق گرم و پر از قاب عکس آقای چکنه - که به قول خودش زمان حضور روس‌ها شش ساله بوده - را باز صدای فلاش عکاس و هیجان خاطرات قدیمی برهم می‌زند: «وقتی هواپیمای قشون آمد، من با برادرم توی بیابان هندوانه نگه می‌داشتیم. هواپیما روزنامه پخش می‌کرد. فکر می‌کردی هزار تا کبوتر دارد می‌افتد پایین. من یک بغل روزنامه جمع کردم آوردم به پدرم دادم. او هم چون سواد نداشت داد به آقای صادقی مدیر که: میرزا حسن بخوان این‌جا چی نوشته؟ توی روزنامه نوشته بودند ما بارعیت کاری نداریم؛ رعیت نترسد و جای دیگری هم نرود. روس‌ها یک زمینی را که الان خوابگاه مدرسه شده دورش سیم خاردار کشیدند و سینما راه انداختند. مردم اول می‌گفتند نروید نروید که می‌خواهند همه مردم را آن‌جا جمع کنند و بعد بمب بیندازند ولی بعدها که شناس شدند، هرشب مردم آنجا جمع می‌شدند و می‌گفتند زودتر روشن کنید که فیلم تماشا کنیم. همه فیلم‌ها جنگی بود. من خودم شاید سی چهل تا فیلم دیدم.»

آقای چکنه از آن روی سکه حضور روس‌ها هم خاطراتی دارد: «ما هندوانه می‌کاشتیم و هر شب یک نفرمان برای نگهبانی سر زمین می‌خوابیدیم. روس‌ها می‌گفتند توی زمین هندوانه نخوابید چون که گشت‌های ما می‌گردند و شب‌ها یک موقعی تیراندازی نکنند. بعد از آن هواپیماهای اولی، باز هم هواپیما همین‌طور می‌آمد و می‌رفت. توی این منطقه لاش‌خور زیاد داریم. لاش‌خورها که این هواپیما را می‌دیدند خودشان را می‌چسباندند به زمین و سینه‌شان را می‌چسباندند به زمین.»

از چکنه که به طرف دوراهی دوغایی برمی‌گردیم، سری هم به روستای عبدالله‌گیو می‌زنیم، هرچند کسی را پیدا نمی‌کنم که خاطرات زیادی از آن دوران داشته باشد. بش‌آقاچ هم از آخرین روستاهایی است که از آن عبور می‌کنیم؛ زادگاه منصور انوری، نویسنده‌ای که سال‌ها اطلاعات ریز و درشت و پراکنده اهالی این منطقه را جمع کرده و داستان این مردم را در دل داستان بزرگتری از جنگ و جاده جنگ روایت کرده است.

است.»

اما این میان، شخصیت راهدار پیر، باز مرا به جاده پیوند می‌دهد. «قبل از این‌که روس‌ها بیایند، کارگر راه فرج‌الله بود که با بیل جاده را درست می‌کرد، دوسه نفر کارگر دیگر هم داشت. زمانی که شوروی آمد این‌ها هم اطراف جاده را جارو می‌کردند. جاده اوایل مال‌رو بود و تازه به قوچان باز شده بود. روس‌ها مدت‌ها شن‌ریزی کردند. از چکنه و روستاهای دیگر شاید صد دویست کارگر گفتند. مردم با مال، شن می‌آوردند و هر یک تپه یک متری که درست می‌کردی می‌شد یک تومن. کامیون‌های روس موقع رفت و آمد مرتب شن‌ها را پخش می‌کردند و باز یک عده اطراف جاده را جارو می‌کردند و شن‌ها را می‌دادند وسط جاده. مردم توی خرمنگاه کار می‌کردند و هر روز باید از جاده می‌گذشتند. بعضی مواقع باید نیم ساعت یا یک ساعت پشت جاده می‌ماندیم که کامیون‌های روس رد بشوند. خیلی ماشین پشت سر هم می‌آمد.»

و در نهایت، آقای حسینی فر اوضاع چکنه و سایر روستاها را این‌گونه توصیف می‌کند و مرا به یاد بخش‌های دیگری از داستان جاده جنگ می‌اندازد: «چکنه سوق‌الجیشی بود. صد و بیست پارچه آبادی می‌آمدند خواروبار و امکانات زندگی را از این‌جا خرید می‌کردند. دوتا کافه داشت؛ یکی کافه آقای مقصودی و یکی هم عربشاهی. کربلایی حسین آقای اسدی توی کافه آقای مقصودی کار می‌کرد. روس‌ها که به کافه می‌آمدند باهاشان گفت و شنود داشت.»

چهارم: آقای چکنه

با آقای حسینی فر و دکان نقلی‌اش که خداحافظی می‌کنیم، آدرس خانه کربلایی حسین اسدی را هم از او می‌گیریم. در آبی‌رنگ روبه‌روی مخابرات... اما هرچه در می‌زنم، کسی باز نمی‌کند. همسایه‌ها می‌گویند شاید رفته قوچان. سراغ یکی دیگر از ریش‌سفیدهایی که اهالی معرفی‌اش کرده بودند را می‌گیرم؛ علی‌اصغر چکنه پسر محمدعلی. می‌دانم این فصل، فصل استراحت کشاورزان است و مردها عمدتاً در خانه‌اند. آقای چکنه خودش در را باز می‌کند و توضیحات مرا که می‌شنود، دعوتمان می‌کند برویم داخل و می‌گوید: خب، بنویسید. هرچه می‌گویم بنویسید.

قلعه، میرزا حسن صادقی - آقای مدیر - اما یک شیخ یحیی بود که از چکنه بالا می‌آمد. زمستان سخت یک شال به گردنش می‌بست و عصابه‌دست می‌آمد و توی همین مدرسه

کرده بود، گرفته بودندش و برده بودند شوروی. پنج ماه آن‌جا زندانی بود و بعد که یک‌خورده صلح و صفا شد آزادش کردند. یکی از سربازهای روسی اسمش ممدوف بود از طرف‌های



محمد رضا حسینی فر متولد 1313 است و آن زمان کودکی هفت هشت ساله بوده



آقای چکنه دعوتمان می‌کند برویم داخل و می‌گوید: هرچه می‌گویم بنویسید.

آقای صادقی عربی درس می‌داد و برمی‌گشت. خیلی مذهبی و هر چه بگویی مرد شریفی بود. اگر کاری از دستش بر می‌آمد دریغ نداشت. اصلاً یک آدم روحانی به تمام معنا بود. البته لباس روحانی نداشت ولی ما هرچه یاد داریم از حرف‌های همین شیخ یحیی

ترکمستان بود و آدم ملایمی بود. سربازهایی که ترک بودند اکثراً مهربان بودند. بعضی‌ها هم مسلمان بودند. زبان ترکی ما خیلی با زبان ترکمستان فرق ندارد. ما هم جلوش را می‌گرفتیم. به ما از 1 تا 10 را به روسی یاد می‌داد. خان روستا اسماعیل خان بود و بزرگ